



### ارسالی دکترخوش نظر پامیرزاد

منظومه قصه بی را از آن قصه های دردآور دختران بیان می کند که در دوران نظام شاهی حاکم بر سرنوشت مردم بود. نام اصلی اش گل نما نبود که بعد از بندی شدن عبدالملک عبدالرحیمزی برادرش او را در خان آباد به نکاح شخص دیگری درآورد و سپس شوهر دومش نیز دنیا را ترک گفت و او به شغنان برگشت و تا سال های اخیر حیات بود.

### حادثه عبدالملک عبدالرحیمزی

. . .

|                              |                              |
|------------------------------|------------------------------|
| بر وزیرانش کند کار بی خطا    | صدراعظم داشت توان تا بی چرا  |
| کار عزل و نصب را سازدچنین    | داشت این حق نیزوزیربرمامورین |
| بر وزیرش بود هریک پایوس      | هم رئیسان و مدیران چاپلوس    |
| حاکمان بودند بر مردم بلا     | آن طرف درقریه جات و در ولا   |
| آن چه بر مردم روا داشتند ستم | هرچه بنویسی و گوئی است کم    |

یک نمونه می شود از کارشان  
 قصه ای را گر کنم تکرار از آن  
 جای قصه سرزمین لاجورد  
 شاهد از شبهای یخبندان سرد  
 بر سرش دارد تاج لعل را  
 زان بدنیا است مشهور این ولا  
 قلب کوه فیروزه گون است و زرین  
 هم ز یاقوت برجهاست چون نگین  
 کوه و سنگش لعل ولاجورداست لیک  
 کی به انسانش می ارزد نیک  
 بذله گو اند و ظریف و خوش سخن  
 در سخن بوده اند سردار زمن  
 شاعرانش بوده اند درهر زمان  
 نزد شاهان صاحب نام و نشان  
 گر سمر قند بوده یا بلخ و هرات  
 داشته دربار از این شاعر ثبات  
 یا بخارا یا به کابل هم چنان  
 داشت رونق شعر از این شاعران  
 هم به غزنی و به غور و تا به سند  
 میفرودند شأن دربار را به هند  
 این غنامندی بود ارزان در آن  
 در رخ دیگر از ایشان نشان  
 داشت و هرجا بود وردهرزبان  
 دلبر زیبای دارد آن مکان  
 گوی سبقت را ربوده از پری  
 کرده اند تکمیل راه دلبری  
 بوده اند سمبول زیبایی مدام  
 در قیاس دیگران داشتند نام  
 واقعیت باشد که بی حد ثروتش  
 داشته روحانی و دنیایی خطش  
 لیک با این ثروت سرشار خویش  
 گشته پامال مظالم گشته ریش  
 قصه ها بسیار و این قصه یکی  
 می نماید چهره ظلم اندکی  
 در هزار و سه صد و سی اندیش  
 کاین حکایت جامه پوشیده خویش  
 فصل سبز بود و همه مصروف کار  
 لیک حاکم بود بسیار بی قرار  
 گشته بود نزدیک آن روز تا وزیر  
 می رسید آن جا با دیوان دبیر

حاکم اعلیٰ جمعه گل خان بود  
 در حریم جبر او همتا نداشت  
 بی کم و کاست بود چون داود صدر  
 بر فرودستان بود مانند ببر  
 بقرار آن روز بودو شب نخفت  
 گاهی چرت میزد و میغرید شب  
 بود بیدار تا سپیده چشم نبست  
 رفت بیرون زود تا گیرد وضو  
 خواسته بود او آن چه را برپا نشد  
 امر حاکم مرگ مفاجات است مثل  
 پس چرا کمیسار شغنان دیر کرد  
 طبق امر باید دو روز پیش میرسید  
 عقده و تشویش گلو گیرش نمود  
 بود هوا بیرون بارانی شدید  
 در خیالش آتشک مانند ابر  
 آن خیالات کردند مصروف ورا  
 بهره ای از روز گذشت و آفتاب  
 برده در گوشه از باران پناه  
 بهره دار و خادمان دراضطراب  
 از میان خادمان دروازه بان  
 خشن و قاطع آنچه میخواست مینمود  
 سرنوشت زیردستان مینگاشت  
 در بدخشان بودنش بود مودصدر  
 از زبردستان هراس داشت او بجبر  
 تا سحر شب بودبا تشویش جفت  
 گاه بیادش بود وزیر میکرد تب  
 صبحدم آذان افکارش گسست  
 یادش آورد اضطراب شب موبه مو  
 امر حاکم بهر چی اجرا نشد  
 بین مردم پهن شده ضرب المثل  
 امر حاکم را چرا او زیر کرد  
 آن چه حاکم خواسته بود او میگزید  
 رفت از دست وقت تحقیرش نمود  
 آتشک هر جا ابر را می درید  
 پاره میکرد فکر او را چون هژبر  
 رفت از یادش نماز و شد قضا  
 داشت بر چهره اش از ابرها نقاب  
 حاکم اعلیٰ با چتر سیاه  
 باخته اند از خشم حاکم توش و تاب  
 پیش آمد کرد یک مطلب بیان

سوی خانه گام ها آغاز کرد  
آمد و پرسید علت را از او  
رفت فرصت رفت از تأخیر چه سود  
پست و بالا میشود راه دوردور  
شرح علت داد کمیسار بی گزند  
موضوع دیگر چگونه شد تیار  
کرد تأمل اندکی با بی غمی  
تخم جرئت در دلش بسیار کاشت  
علت تأخیر خویش را گفت عیان  
بود او ایستاده بر جایش نشست  
دور هر تاب فکر ازهر باب داد  
مردم این خطه باشند چون غریب  
لیک جواب داشت جستجو با آب تاب  
این غریب مردم چرا اند پرشگفت  
در چنین حال غریبی پر هوا  
می فرستم تحفه بهر دوستان  
آدمان عصری اند و خوب و شیک  
پیشکش باشد پیشکش دلپذیر  
کرد تأیید امر حاکم را بدان  
مادر دختر سر می داد ز باغ

حاکم اعلی چهره باز کرد  
بر در خانه کمیسار رو به رو  
این همه تأخیر از بهر چه بود  
راه دشوار بود بس صعب العبور  
برفباری بود شدید و راه بند  
اندکی قانع شد و پرسید دو بار  
غرق شد در چرت و در پاسخ کمی  
بیم در دل لرزه در اندام داشت  
آن چه بر وی تیر شد کرد او بیان  
جوش در افکار و خشم از حد گذشت  
طبق عادت تا بروتش تاب داد  
مرکز افکار بود فکر عجیب  
این سوال از خود نمود یابد جواب  
زان نمود رخ سوی کمیسار و بگفت  
سرنوشت خود نمی دانند چرا  
چون نمیخواهند من اولاد شان  
دوستانم آدمان خوب و نیک  
این یکی را تحفه از بهر وزیر  
کمیسار چیزی نگفت داد سرتکان  
لیک یادش آمد آن ناله داغ

مادرو خواهر میسوختند بخویش  
بود مانند و می دادش عذاب  
زنده و مرده ات کرد حاکم جدا  
چیست گناه ما جگر را می درند  
طعن بر شغنان ما از این غم است  
اسپ سواری شد جدا از خیل چند  
سوی آن باغ اسپ راباتیزی تاخت  
باش ایستاده از این پیشتر میا  
با تکان می دادبه مادر بیم جان  
چون گذشت بر وی چند این ماجرا  
از خموشی اش گردید پرخروش  
مشکلی داری مگر از پیش رو  
مادر دختر زین کار کرد حذر  
میکنند دعوی با شور و شعف  
دعوی بی جای می کردند بس  
بی نکاح آورده دختر را از آن  
عرض خواهند کرد و آرند صد بلا  
صحبت کمیسار آن را کرد باد  
از غضب او دست بردستش بسود  
صورتش چون است و باشد خوبرو

مثل آهو بچه دختر بود ز پیش  
اشک بر رخسار پدر سرب مذاب  
کرد فغان مادر گفتا گل نما  
چارده ساله دخترم را می برند  
مردم چاسنود فردا ماتم است  
نیم آسمان تا صدایش رفت بلند  
یک دو قمچین را بر اسبش نواخت  
نارسیده داد زد ای بی حیا  
تازیانه را به سر می داد تکان  
بود کمیسار غرق در این فکرها  
دید حاکم کمیسار را بس خموش  
گفت چرا خاموشی علت را بگو  
گفت کمیسار مشکلی نیست و مگر  
شاید هم گردند عارض این طرف  
داشتند شور زیاد آن چند کس  
کردند تحریک مردم را بدان  
خورد سن باشد نکاحش نیست روا  
خشم جوشید از دل حاکم زیاد  
حاکم اعلی جمعہ گل خان بود  
گفت از این ها بگذر و از حسن گو

گر وزیر یک روز رسد آماده ایم؟  
گفت کمیسار خوبرو است مثل ماه  
ماه شغنان است و باشد نامدار  
لیک خسته باشد و ره کوفته است  
تحفه را بهتر ز هر کس داده ایم؟  
می رباید دل را با یک نگاه  
عاشق اش را می نماید بی قرار  
دل به مادر داده و چشم دوخته است  
باز یابد حسن خویش را سرفراز

### این پذیرفت حاکم و گفتش بیار باشد از دیدن گیریم ما قرار

طبق امر حاضر کردند تحفه را  
گل نما حیران حیران گشته بود  
حاکمش پرسید احوال تو چیست؟  
چشمهایش بر زمین میخکوب بود  
رویمالش کرده پائین سر به خم  
تا که حاکم چهره اش را خوب دید  
ترس دردل بود و از ترس کرد سکوت  
باد آورد بر لبش پرسید او  
باشد این کر یا که باشد گنگ او  
داشت بر لب مهر کمیسارو مگر  
گفت والا شان حاکم نیست چنین  
راست گویم او نمی داند دری  
او ندانست آن چه را پرسیدی تو  
بعد از آن تکرار کرد در لفظ خویش  
گشت حاکم واقف از این ماجرا  
در اتاق حاکم حیرانیش فزود  
بود خاموش گویی از حاکم بری ست  
از همه بیزار از گفت و شنود  
زارو مفلوک و پریشان بود دژم  
گفت نگاه کن سوی بالا او خمید  
حاکم از آن دست میزد بر بروت  
این چه آوردی کمیسار راز گو  
این چنین کس می زداید آبرو  
مرد دیگر داد پرسش را خبر  
نیست گنگ و کر مگراست او حزین  
آدم نادان باشد چون کری  
زان نشد در پاسخ در گفت و گو  
پرسشها را یک بیک آورد به پیش

داد زد بر گل نما آن مرد قهر  
سوی حاکم تو نمی بینی چرا  
حاکم است و می کند هر کار او  
مثل آدم باش برگو پاسخش  
این نجات تو ست ما و مادرت

گفت بکش خود را بنوش تو جام زهر  
حاصلت باشد چه چیز زین ماجرا  
می کشد یا می زند بر دار او  
تا ز پاسخ صاف یابد او رخش  
یا برادر یا پدر یا خواهرت

غیر آن آتش زند ما را همه  
دختر و حشت زده رنگ باخته  
دید حاکم رنگ پریده رخ سفید  
قد بلند لرزان رخ مانند ماه  
تیغ بینی است موزون رخش  
نیست در زیبایش کمبود هیچ  
تحفه خوب است گفتا بر وزیر  
میشود تقدیم کردش چون کنیز  
حاکم اعلی قانع شد از آن  
داد رخصت کمیسار را با خوشی  
تحفه را حاکم روان کرد بر حرم  
در حرم بود گل نما حیران وزار  
آدمان دیگر و ملک دگر  
هر چه می گفتند نمیدانست او  
روز را از شب نتوانست فرق

یا به دریا غرق سازد چون رمه  
کرد نظر او سوی حاکم ساخته  
دختری کر وهم میلرزید چو بید  
زیر رویمال او به سر کرده کلاه  
دو طرف چشمان با ابرو خوشش  
دلبر طناز زلفان پیچ پیچ  
گرزبان میداشت می بود دلپذیر  
غیر این صورت نمی ارزد پیشیز  
تحفه ناچیز ندارد هیچ زیان  
گفت با آن مرد چیزی زیر گوشی  
محرمش را کرد رخصت با کرم  
هم پریشان و حزین و گشته خوار  
زندگی بود بر سرش زیر و زبر  
روزها بود با تمسخر رو به رو  
خاصه شب رامیدرانید نور برق

غرق درتوفان حیرت گشته بود  
کنج خانه می گزید و می لمید  
هم هوای خانه می بوئید بد  
علت رد کردنش نافهمی بود  
یافت پایان روزهای انتظار  
شهر فیض آباد پر از غلغله  
یک طرف خوش بود می آید وزیر  
غیر این تحفه نداشت چیز دگر  
بود تجمع کلان از هر دیار  
جشن نوروزی پر شان و شکوه  
جای پای دیگر نبود درسنگ مهر  
دور اسپان جمع مشتاقان شان  
پیش بینی داشتند آخر ولاغ  
هرطرف میشد داغ این بحث و جر  
شور و شر بود بین مردم بر هوا  
چند صدائی شیهه دیگر رسید  
غرش ماشین موتر گوش را  
غرش موتر شد نزدیکتر  
غالمغال آدمان گردید محو  
آمد آمد شد بلند آمد وزیر

از سرش بیگانگی عقلش ربود  
بود منفور او ز گفت و از شنید  
هر چه می گفتند او می کرد رد  
هر چه غم بود بر سرش آمد فرود  
حاکم اعلی از آن بود بی قرار  
بود و حاکم بود در آن دو دله  
یک طرف بود تحفه مانند اسیر  
لیک غمها جمع در آن بود سر بسر  
جشن گیرند جشن نوروز بهار  
اسپ های مست آورد هر گروه  
پهلوانان و هنرمند داشت حضور  
داشتند تعریف از زور و توان  
میکنند این اسپ نیست این کار لاغ  
بین خوشبینان شان از بد بدتر  
شیهه اسپ ترق برداشت صدا  
گفتی دارند یک خبر آن ها نوید  
میخراشید میگریختاند هوش را  
بر همه شور و شرر انداخت اثر  
هلهله آغاز شد بی شکل و نحو  
پیشواز او شتافت خورد و کبیر



زیر بتاش بود حاکم منتظر  
 صف کشیده بودند مردم همه  
 موتر آمد پیش حاکم زد برک  
 با دو دستش کرد باز دروازه را  
 قد بلند مردی برآمد از درون  
 لرزان لرزان دستش حاکم قپید  
 دیگران حیران حیران ماندند  
 کیست این مهمان فرعون زمان  
 این چه واقع شد حاکم این چنین  
 دیگران نیز مثل او گشتند خم  
 تا سلام علیک کرد با چند کس  
 سله را سر کرده بودو هم چین  
 کاغذی در دست و معطل کرد وزیر  
 کرد خوش آمد مهمان او بشعر  
 شعر شاعر کرد تأثیر تا وزیر  
 شد روان عبدالملک بود بین صف  
 لذت بسیار از این کار برد او  
 بود دهان پر خنده و خوش مینمود  
 پهلوان و چاپ اندازان زیاد  
 پیشترها رفت وزیر تا سنگ مهر

با گروه مویسفیدان سر بسر  
 بایملسی بود جای خاتمه  
 جست زد حاکم به تیزی چون چرک  
 در تملق او شکست اندازه را  
 سرخی چشم گشته بود مانند خون  
 بر قدمش چند سخن ریخت در مزید  
 فکرها را هر طرف می راندند  
 پای بوسش گشته و حیران چنان  
 افتد از اسپ تکبر بر زمین  
 با وزیر تا دادند دست را به هم  
 مردبگذاشت پای پیش فریادرس  
 سبزرنگ ابریشمی کرده به تن  
 خواندن آغاز کرد او با بم و زیر  
 در دل مهمان با شعر کاشت مهر  
 کرد تحفه سله ای او بی نظیر  
 چکچک بسیار بود با شور و شغف  
 با محبت دست می افشرد او  
 گرد غم از چهره اش را میزدود  
 مردم سیل بین می شد ازدیاد  
 از قفایش حاکم و مردان به شور

سیل بزکشی و سیل مهمان  
داشت پیام خوب ندای موسیقی  
سبزه سبز سنگ مهر رافرش بود  
باز گل خواننده با شوخی و فن  
آن صدای دلنواز و دلپذیر  
تا وزیر را دید مسرور از نوا  
حامل پیغام بالا بود ملک  
از سر سنگهای جلغرخاص و راس  
راه گوش رامیگرفت از هر کجا  
می برد انعام آن کس بز تیار  
صاحب جیلک شود یابد کمال  
میدهده بخشش به آن کس چند چیز  
شپ شپ قیضه شد و افگند کمند  
از تف اسپان و خیزد گرد پا  
اسپ کمزور زین تلاشها خوار شد  
زان پرسید او ز حاکم با ادب  
بزکشی این سان باشد بد بتر  
زان به چاپ اندازتشویق میفزود  
بذل میکرد در خوشیها پر ز فن  
خانه حاکم شام را خوردند

کوه بچه بود پر از آدمان  
چند قدم دورتر صدای موسیقی  
غیچک و دمبوره و دف مرش بود  
که صدای مرد میخواند گاهی زن  
موسیقی میداد نوازش بر وزیر  
حاکم اعلی گم کرد دست و پا  
یک نوای دلکش زیبا فلک  
بعد چند لحظه مییافت انعکاس  
با صدای شرشر قمچین ها  
جارچی زد جار گفتا ای سوار  
گر کند پیش وزیر بز را حلال  
حاکم اعلی جمعه گل خان نیز  
تا صدا زد جارچی و گشت بلند  
دید وزیر دود سیاه است بر هوا  
ای ای و گیر و بگیر بسیار شد  
شوق پیچیدبر وزیر از این سبب  
کار بسیار سخت باشد پر خطر  
حاکم از شوق وزیر دلشاد بود  
گاه نقده گه لنگی گاه چپن  
باخوشی روز را به پایان بردند

|                                 |                                |
|---------------------------------|--------------------------------|
| داد نشان با شأن و با فر ماه رخس | شام بود از فرق جلغرمه رخس      |
| حال عاشق بود کر این نور تباه    | پنجره انباشت اتاق را نور ماه   |
| با وزیر با تحفه اش عزت کند      | فرستی حاکم یافت خلوت کند       |
| قصه ها عبدالملک را دل ربود      | هر دو بودند گرم از گفت و شنود  |
| ماه را در آسمان با دبدبه        | تا که حاکم دادنشان چارده شبه   |
| خانۀ دل از وزیر با صد خطر       | شوق دیدن کرد چپاول بیشتر       |
| تا کند دور از دلش آن عقده را    | خواست از حاکم وزیر آن تحفه را  |
| چون وزیر گم گشته باشورو شعف     | یافت حاکم تیر خورده بر هدف     |
| تحفه اش را آورد بهر نشان        | پیش گرفت او راه خانه رفت در آن |
| سوی حاکم خیره مانده زین خبر     | گل نما حیران حیران داشت نظر    |
| با اشاره بود کارش رو به رو      | هر چه می گفتند نمی دانست او    |
| با زبان بی زبانی بسته لب        | او روان از پشت حاکم نیمه شب    |
| حاکم از تشویش بود در چون و چند  | بین مهمانخانه و خانه بدند      |
| خود پریشان گشته بود از شهامتش   | باز نگاه انداخت به قدو قامتش   |
| دل زیک دیدن بیک چشم می ربود     | در لباس نو زیبا می نمود        |
| در دلش این تحفه را نیک میستود   | حاکم از زیبایش خشنود بود       |
| از دل و جان می پسندد پربها      | مطمئن شد که وزیر این تحفه را   |
| کر تملق او سخن آغاز کرد         | با چنین افکار در را باز کرد    |
| تحفه ناچیز ما را کن حصول        | گفت وزیرا صاحبا کن تو قبول     |
| دید روان از پشت حاکم بی خبر     | تا که باز شد در وزیر ماه دگر   |

حسن همچون ماه داشت و جهد مو  
گرسد از دوست چیزی اونکوست  
حاکم از تعریف مهمانش به تن  
بر زبان عشق یافته باخته جان  
آن بت زیبای گل اندام را  
لعل شغنانی تو یا کُردن عدن  
نام آن دلدار بر قلبش دود  
چون نیافت پاسخ فضا گردید سرد  
گفت ندانستم من این شر و فساد  
بروزیر او این چنین خیره سراسر است  
از تن خاکیش روح شد بر هوا  
چیز مبهم بر زبان خویش راند  
از سخن های وزیر گشته حزین  
لرزه در اندام داشت چون شاخ بید  
جای آن خشمش گردیده شدید  
کاین همه حال گشت پدید از اوعیان  
سرخ بود و گشت سپید و شد سیاه  
جای دارد کرده او را بی قرار  
گشته از آدم پر دریای او  
از حساب بیرون شود گیرد لیست

مات و مبهوت شد وزیر از حسن او  
گفت وزیر تکمیل زیبایی از او ست  
برکشید بر آسمان قد زین سخن  
شوق بسیار لرزه آورد بر زبان  
نا نا کرد تا که پرسد نام را  
نا نا نام تو چیست ای گل بدن  
تیز کرد او گوش ها را بشنود  
باز کرد تکرار و تکرار باز کرد  
با غضب رخ سوی حاکم دور داد  
این دستور تو است یا او کر است  
حاکم اعلی گم کرد دست و پا  
گشت زبان لال و او خاموش ماند  
گل نما تا دید حاکم را چنین  
رنگ باخته رنگ چون دستار سپید  
مهربانی وزیر گشت ناپدید  
کاملاً چیزی نمی دانست از آن  
دید حاکم را به او دارد نگاه  
در نگاهش شعله های اژدهار  
یادش آمد گفته بود مامای او  
غرق کرده گشته آنها سر به نیست

سرتکان داد حاکم و تأکید کرد  
 از همه گفتار حاکم نام را  
 کرد مُنگ مُنگ شد آن مُنگ گل نما  
 مطمئن شد تا صدا بشنید وزیر  
 حيله و مکرى نبسته کس بکار  
 از سر پيشانى باز گرديد گره  
 گفت چه بازى بود کردى تو جمعه  
 حاکم از اين گفتگو دلشاد شد  
 با زبان نرم حقيقت کرد بيان  
 او نمى داند درى و شرمناک  
 مى شود باشد به خانه ات کنيز  
 يافت حالش را دوبار عبدالملک  
 شب به پايان رفت وقصه شد دراز  
 هفتۀ بعد راه خویش را باز گرفت  
 هر کى میداد هر چه را دلشاد نبود  
 راه بس دور و دراز داشت پيشرو  
 تا رسيد او کابل و در خانه اش  
 خانمش چاق بود و چاقتر شد ز غم  
 غرق در حيرت شده بود او چنان  
 او چنان دلباخته بود که جسم نيز  
 آن نامت را بگو ای شيره مرد  
 گل نما دانست آن پيغام را  
 آى حيران شد وزير زين ماجرا  
 شد رها از حالت بسيار خطير  
 شکل طبيعى گشته اين حالت عيار  
 تير خشمش کرد اصابت بازره  
 غرق در توفان مرا کرد يک لمعه  
 خانۀ قلبش به آن آباد شد  
 تحفه اش دارد مشکل با زبان  
 است و در اندیشه باشد صاف و پاک  
 خانه را پاک دارد و دارد تميز  
 گشته بود زان خوار و زار عبدالملک  
 قصۀ هر دو به صبح آمد فراز  
 کرد عودت تحفه بى انداز گرفت  
 دل به تحفه باخته و فرهاد نبود  
 دشت بدشت ميرفت صحرا و برو  
 شور نو افتاد در کاشانه اش  
 تا بديد عبدالملک با نو صنم  
 نوجوان چارده ساله بود ز جان  
 گشته شيدا يافته يار عزيز

جمع گردیدند بدانند آن صنم  
با وزیر مملکت داده است دست  
خواست دانداز وزیر فریادرسی  
حاکم اعلی برایم تحفه داد  
گفت حاکم این کنیز باشد بدان  
بیزبان است چون مرا افسون کند  
این چه مکر میبافی تویی چون و چند  
اندرون است توفان درخروش  
داده ای برباد از روی آب را  
عیش و عشرت میکنی از روی او  
جای شرم باشد چنین است ماجرا  
هم بین هم مذهب وهم کیش خود  
همسن و سال است با این همسرت  
با صراحت خانمش کرد سر عیان  
تحفه آورده شد گناه او  
هر یکی دارد خیال ضد به سر  
او نبود سنجیده این را بس کلان  
می تپید فکرش ناچار از شرف  
گر نکاح گردد کنیزش هر زمان  
بی زبان و بی سخن بیهیچ چیز

جمله اهل خانواده دور هم  
از کجا باشد پیوندش چه است  
این سوال بود نزد هر کس هر کسی  
گفت وزیر من نیز نمیدانم زیاد  
بی زبان است او ولی دارد زبان  
چون کنیز او خدمت خاتون کند  
لیک فریاد زنش گردید بلند  
لحظه ای بی او نداری تاب و توش  
هفته ها گم کرده تو خواب را  
نیمه شب ها میروی پهلوی او  
بی قبول و بی ایجاب این است چرا  
یک نظر افکن به دور و پیش خود  
نیک می دانی که دختر دخترت  
رنگ ملکخان کرد سپید ازین بیان  
دست و پا گم کرد و گم شد راه او  
دید سوی دختر و سوی پسر  
این حقیقت بود او بود غرق در آن  
می تپید بسیار قلبش یک طرف  
جمله فامیل ناراض اند بدان  
از سوی دیگر ربوده دل کنیز

آخر الامر مشکلش را چون کند  
 این چنین بگذشت بر وی سالها  
 آتش جنجال گردید شعله ور  
 چون کند خاموش آتش را که چون  
 راه دیگر چاره دیگر نداشت  
 بعد چندین ماه آوازه بلند  
 کرد نکاح او را و شد جنجال ختم  
 سال بعدی آمد و جنجال نو  
 کار بسیار کار بسیار درد سر  
 داد داودخان احوال را به او  
 میله نوروز بر پا هر طرف  
 آن چه داودخان تأکید کرده بود  
 روزها بگذشت پشت همدگر  
 هفته یک بار دوبار داودخان  
 پیشرفت کار پرسیان می نمود  
 گفت داودخان اگر تو این پلان  
 رتبه یا چوکی مهیا می کنم  
 چند نفر خواهی که باشند زیر دست  
 یک دوماه بگذشت داود کنترول  
 بود سخت مصروف بود عبدالملک  
 چاره افسون را افسون کند  
 خانه شد با جنگ و دعوا مبتلا  
 رخت بست از خانه آرامی به در  
 در گرفته خانه از آتش درون  
 جز نکاح تحفه اش وعده گذاشت  
 شد وزیر مالیه کنیز پسند  
 ختم شد جنجال ها شد سال ختم  
 داشت تحفه تحفه ای از سال نو  
 صدر داود کار را داده خبر  
 روز نوروز بیند او را روبه رو  
 لیک ملک خان بود مصروف هدف  
 از دل و جانش توانش را ربود  
 هفته ها را کرد قطارها سر بسر  
 میگرفت او را خبر از قلب و جان  
 گاه خوش و خندان احسان مینمود  
 گر کنی تکمیل در ماه مزان  
 امتیاز کارت بالا می کنم  
 کار فهم و کاردان چالاک و چست  
 کار را می کرد بر طبق اصول  
 کار بر کار می افزود عبدالملک

اقتصاد کل کشور در پلان  
 این پلان بود از برای پنج سال  
 اول میزان گردد افتتاح  
 شد سر وقت و رسید آن روز نیز  
 بر هزارو سه صدوسی پنج فزون  
 که در آن گردید اولین پلان  
 بر اساس این پلان در پنج سال  
 هلهله و شور بود در کابینه  
 صدراعظم و وزیر مالیه  
 هردو مییافتند کامگاری خویش  
 صدراعظم در هوای سلطنت  
 بیکفایت است شاه واست عیاش  
 یاد می آورد داود از فرانس  
 پیش خود تکرار میکرد بارها  
 شاه را باید که باشد غمگسار  
 سرنوشت ملک را زد خود قلم  
 مثل او عبدالملک در فکر بود  
 تا که بتواند به شاه گردد قریب  
 افتتاح محفل آمد بس بزرگ  
 صدر داود بود پلان را مبتکر  
 انتظام می داد کار را پر توان  
 گر شود تکمیل می گردد کمال  
 می کند تضمین پیشرفت و فلاح  
 کار تکمیل بود و کمبود هیچ چیز  
 گر کنی آن سال می گردد برون  
 افتتاح با دست شاه نوجوان  
 هر وزارت می کند کار حلال  
 صدراعظم می زند با شاه سینه  
 بودند خوش از گذشت و حالیه  
 کامیابی زیاد از پیش بیش  
 می نمود تکرار زیب تو منت  
 زنباره باشد و بر زن تلاش  
 جز بزن خوشبین نبوداودر رسانس  
 این چنین پادشاه نباید بود مرا  
 غمگسار مردم ناچار و چار  
 دور باید ساخت از ملک درد الم  
 تا ز صدراعظم رهاندخویش زود  
 لطف شاه را مستقیم یابد نصیب  
 هرکسی دریافت پلان را بس سترگ  
 از وزیر مالیه نیآورد ذکر



او پلان را ساخته گویا تنها  
دست حیرت را گزیدند بی عسل  
او تپیده روز و شبها بی نظیر  
خواست از کارش بداند مو بمو  
مدتی شد جمله بودند انتظار  
یا به اعداد و رقم افسون بود  
آنچه در دل داشت باگوشش شنفت  
خنده شادی روئید بر رخس  
گر عمل نبود به آن واحسرتا  
در عمل تکیه بر آن بر ما رواست  
می خلید بر قلب داود همچو خار  
لیک داود سخت میکرد زان حذر  
بر ملک انداخت نظر از چشم بد  
رنگ باخت بر چهره اش از آن درک  
با گزارشهای پیشرفت از پلان  
گشت گدود راه از عبدالملک  
دور بود از فکر شان هم وهم و غم  
گونه گون وحشت او در فکر بافت  
گر بخواهد میکند کس را غمین  
ترس از داود چون زنجیر شد

صدراعظم داد گذارش کارها  
شاه و کابینه جمله زین عمل  
بود معلوم کار را کرده وزیر  
پادشاه که بود خبر از کار او  
رخ بسویش کردو پرسیدش ز کار  
چون تمام شد عاقبتها چون بود  
زین دو پرسشها وزیر گل گل شگفت  
داشت آماده ملک خان پاسخش  
خوب بود بسیار والاحسرتا  
ذات پاکت قوت قلب های ماست  
این سخنهای ملک خان جنبه دار  
شاه از آن خوشنود میشد بیشتر  
راه پرس و پال را گردید سد  
شد ملک از دیدن او هوش پرک  
شاه را مصروف کرد داود خان  
کرد فراموش شاه از عبدالملک  
شاه و داود گشتند خندان به هم  
در عوض عبدالملک تشویش یافت  
نیک می دانست اگر داود چنین  
با چنین افکار ملک در گیر شد

پای او را سخت بر وحشت بیست  
حالتش بود زار و گشته زارتر  
لیک داود خان زد لبخند باز  
کرد رخ بر سوی او و کردسوال  
جان تازه یافت ملک خان و بگفت  
بر دواند بر چهره شاه پاسخش  
بار دیگر باز ملک خان جان گرفت  
این توان نیست در وجود کس دگر  
خویش را پنداشت مافوق همه  
زان او بر اسب کبر باز گشت سوار  
صدر کشور گردد او کرد آرزو  
با چنین فکر و خیال او غرق بود  
پرسش داود او را داد تکان  
گفت ملک خان پنج باشندیا که چار  
ابروی داود باز هم خورد گره  
باخشونت داد زد چار است پنج  
داد باید پاسخ کار را دقیق  
آخر الامر هم رسید پایان کار  
آهسته آهسته کرد ملکخان بازراه  
ارتباط خویش را تأمین کرد

ارتباط فکرو هوشش را گسست  
جمله کابینه از آن شد باخبر  
بر ملک خان ساخت او را سرفراز  
عاید خالص باشد در چه حال  
پاسخ داودخان اندر شگفت  
یک تبسم شد از آن روشن رخس  
ناخود آگاه ذهنش باز افغان گرفت  
تا بگیرد زین توان هر کس ثمر  
کبر را می یافت با شوق همه  
در خیالش آرزوها کرد قطار  
لیک داود بود مانع پیش رو  
بحث داود بر پلان برق بود  
چند استیشن داری در پلان  
در پلان باشد تعداد زین قرار  
چهره داود را افسرد گره  
بی ثباتی فکر می آورد رنج  
فکر میباید به این کارها عمیق  
شد پلان منظور شاه پرخمار  
نزد شاه یافت اعتبار و عز و جاه  
ارتباط تأمین را از کین کرد

عقده و کبر و غرور برداشتش  
عقده بسیار از داود داشت  
نیز خود را یک دوگر میدید بلند  
گشته بود مغرور او از کار خویش  
بین او و صدراعظم شد روان  
پادشاه هم داشت دلچسپی به آن  
بر دل داود چون سرب مذاب  
لیک مردی بود تسلیم ناپذیر  
وضع را از دور مراقب بود او  
انتظار فرصتش را می کشید  
سال گذشت و سال دیگر نیز هم  
یافت داود خان فرصت باز یافت  
چون دسیسه بود ضد او روان  
گشته بود ثابت به او عبدالملک  
کرده است بسیار کارها که در آن  
بازی گرم بین شاه و صدر شاه  
شاه که از صدرش بس ناراض بود  
تا که بتواند کند داود را  
این بهانه گشت تا عبدالملک  
گردد و چون میش در بین دو قچ

بیرق سرپیچی را افراشتش  
زیر تحقیرش بود هر صبح و چاشت  
در تلاش بود کبر آرد در کمند  
خویش را میدید او از حد بیش  
رزم خاموش و رقابت هم زمان  
در دلش ناراض از داود خان  
ریخته بود این حال و کرد او را خراب  
کوه غم در پیش او خورد و خمیر  
برزبان چیزی نمیداشت رو برو  
گپ از این و آن را کی می شنید  
پشت سر بگذشت چندین سال نه کم  
تا به کارهای ملک خان او شتافت  
نیک میدانست از آن داود خان  
خواستار چو کیش است کم کمک  
ضد داود دارند در خود نشان  
بود و گشت عبدالملک در آن تباه  
گونه گون بهانه در آن می نمود  
دور از خویش آورد بهبود را  
بین شاه و صدراعظم منهمک  
پای بشکسته شود بشکسته مچ

یافت پایان بازی شان بر پلان  
گفت دروغ بود وهمه لاف وگراف  
روی کاغذ کارها اعلان بود  
این همه تأکید بر داود سخت  
نزد او عبدالملک مسئول بود  
بی دلیل عبدالملک راجس کرد  
بین شاه و صدراعظم گپ تمام  
چون ملک افتاد در زندان شاه  
بهترین راه را به آن دریافتند  
قصه ای بود حیرت بسیار در آن  
وضع کار و بار عادی بود همه  
مانده بود سه روز تا بر پا کنند  
بهر عید میگرد تیاری هرکسی  
عیدی را باید می کردند تیار  
جمله احساسات مردم عید بود  
لیک گردید جمله احساس واژگون  
گرچه داشتند رادیو انگشت شمار  
لاسیکر نصب بود بر پایه ها  
بهر اخبار جمع شد بسیار خلق  
شام بود تاریک و اخبار بود خطیر

شاه تأکید کرد بر تطبیق آن  
یک فریب آشکار اندر مضاف  
فخر بر ارقام آن آسان بود  
آمد و فکرش گردید زان کرخت  
شیوه ضربه چنین معمول بود  
باخت موقف راملک خان زین نبرد  
صدراعظم کرد حاصل ننگ و نام  
یک دلیل باید تراشید خواه مخواه  
کودتا اعلان شد بی چون و چند  
هر که بشنید در تعجب شد کزان  
بین مامورین شادی بود همه  
عید قربانی را هر جا کنند  
نامزادان داشتند مصرف بسی  
خانه نامزاد می بردند قطار  
غیر آن هر چیز از فکرها زدود  
شد فراموش عید و آمد بوی خون  
لیک اخبار می شنیدند بار بار  
در نقاط شهر بودند زان دهها  
تا نطق آواز را سر داد ز حلق  
شام تاریک داد خبر از مرگ ومیر

گفت نطق کشف شد یک کودتا  
زان خبر گشتند امنیت چیان  
جمله همکاران او محبوس شد  
هم ملک و جمله یاران کوه قفل  
غل به گردن بند شد زنجیر به پا  
این چنین پیچید خبر اندر هوا  
روزهای عید میشد تبصره  
تبصره بسیار بود از هر قماش  
آن یکی گفت کشف کرد سردارولی  
داده راپور را به وی جگرن کریم  
چون ملک خان آمد از امریکا  
روز عید گویا می کردند قیام  
مسجد عیدگاه بود جای عمل  
رهبر این کار گویا بود ملک  
بود قوماندان قیام خواجه خلیل  
این چنین بود طرح کودتا چیان  
روز عید آیند شاه و صدر او  
موقع جمع آمد و وقت نماز  
پادشاه و جمله مسئولین کار  
بعد آن اعلان حکومت نو شود

کودتا میکرد ملک خان بر اعلا  
رهبرش را باز داشتند از میان  
کشف راز کودتا از روس شد  
گشته زولانه به دستان کوه قفل  
پادشاه ما نجات یافت زین بلا  
صبح روز عید می شد کودتا  
بود نزدیک خون میکرد شرشره  
راز های کودتا گردید فاش  
کرده است با وی کسی راز دلی  
آن سید از دستیاران و زعیم  
داشت او با خویش طرح کودتا  
پاک می کرد تخم شاهی را تمام  
پادشاه می کرد استقبال اجل  
رزم با داود جویا بود ملک  
از قوای هشت جنرال اصیل  
کار خویش را کردند با هم بیان  
جمع در عیدگاه شوند از چارسو  
حمله بر آن ها شود مانند باز  
نیست و نابود پاک کردند زین دیار  
مرد عادل کاردان خسرو شود

از طریق رادیو مهدی ظفر داشت وظیفه تا کند پخش این خبر  
قصه ای عبدالملک پایان یافت بود دسیسه کودتا زان نام بافت  
سال ها عبدالملک با دیگران ماند در محبس بی نام و نشان  
آن چه داود کرد حاصل زین عمل درس عبرت شد بر دیگر علل  
گرچه داود راه خویش را کرد صاف زان کسان در کار میکردند گزاف

عاقبت کار خودش شد خاتمه

رفت از میدان و آزاد شد همه